

خدا جون سلام به روی ماهت...

ربات جنگلی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

رَبَات جنگلی

پیتر براون
آناہیتا حضرتی کیاوندانی

سرشناسه: براون، پیتر، ۱۹۷۹- م. Brown, Peter
عنوان و نام پدیدآور: ربات جنگلی / پیتر براون؛ مترجم آناهیتا حضرتی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری: ۲۴۰ص: مصور.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۱۱۱-۹۰-۰

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: The Wild Robot, 2016

موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) - قرن ۲۱م.

موضوع: Children's stories, English - 21st century

شناسه‌ی افزوده: حضرتی کیاوندانی، آناهیتا، ۱۳۶۲-، مترجم.

رده بندی کنگره: PZV /۱/ب ۴ ر ۲ ۱۳۹۵

رده‌بندی دیوپی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۴۷۲۳۵۲



انتشارات پرتقال

ربات جنگلی

نویسنده: پیتر براون

مترجم: آناهیتا حضرتی کیاوندانی

ویراستار: فرزانه آقاپور

مشاور هنری: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد: شاپور حاتمی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / حسن محرابی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۱۱۱-۹۰-۰

نوبت چاپ: اول - ۹۵

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شرکت چاپ و انتشارات

قیمت: ۱۴۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به ایمانم و پسرک کنجکا و درونش!

آ.ح

فصل ۱

اقیانوس

داستان ما از وسط اقیانوس شروع می‌شود، با باد و باران و رعد و برق و موج‌های آن‌چنانی. طوفان خشمگین، توی سیاهی شب می‌خروشد. وسط آن‌همه جوش و خروش، یک کشتی باری در حال غرق‌شدن بود. کشتی رفت

پایین و

پایین و

پایین‌تر

تا این‌که رسید به کف اقیانوس.

با غرق‌شدن کشتی، یک‌عالمه جعبه روی سطح آب شناور شدند، ولی از آن‌جایی که طوفان پرتشان می‌کرد این‌طرف و آن‌طرف، یکی‌یکی شروع کردند به غرق‌شدن و فرورفتن توی آب اقیانوس. موج‌ها هم یکی‌یکی آن‌ها را بلعیدند، تا این‌که فقط پنج‌تا از آن‌ها باقی ماندند.

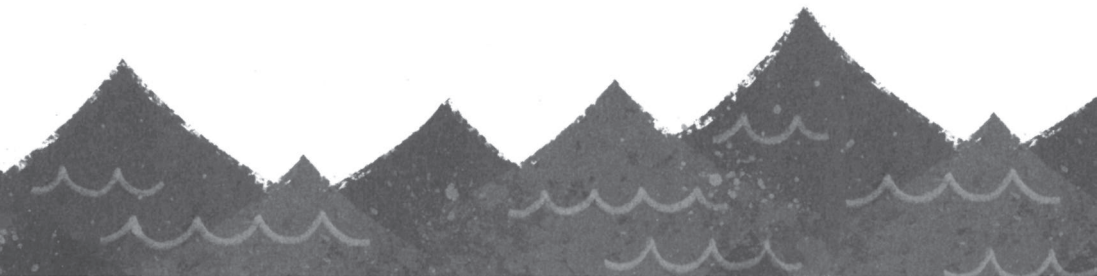
صبح، طوفان بند آمده بود؛ نه ابر، نه کشتی و نه حتی خشکی؛ هیچ‌چیزی دیده نمی‌شد. تنها چیزی که به چشم می‌خورد، آب آرام بود و پنج جعبه‌ای که روی سطح آب، خیلی کند و وارفته شناور بودند. روزها گذشت تا این‌که یک لکه‌ی سبز، توی افق پیدا شد. با نزدیک‌ترشدن جعبه‌ها، اجسام سبز و بی‌شکل تبدیل شدند به لبه‌های تیز ساحل‌های صخره‌ای یک جزیره‌ی خالی‌ازسکنه.

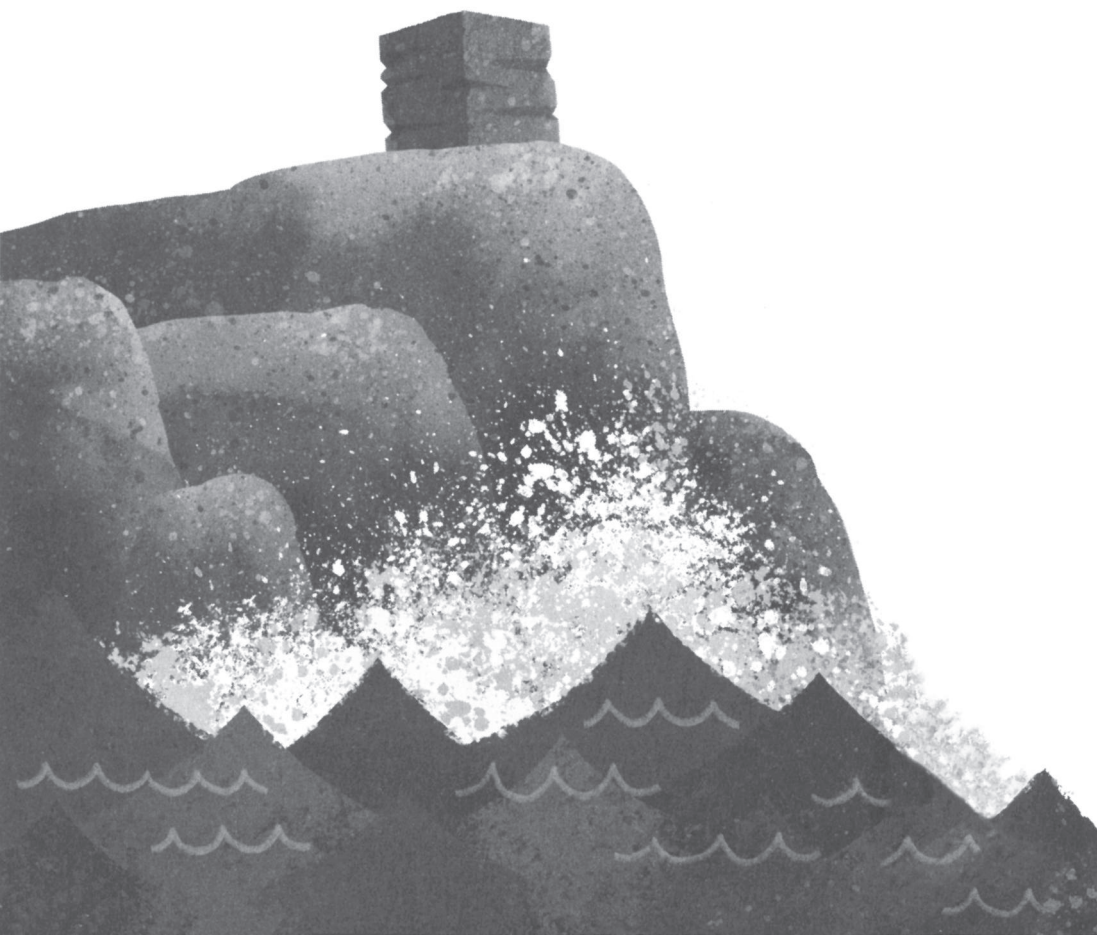
اولین جعبه که سوار یک موج پرسرعت بود، با چنان قدرتی به صخره‌ها

خورد که توی یک چشم به هم زدن، از هم پاشید و درب و داغان شد. راستی دوست خواننده‌ی من! تا الان بهت نگفته‌ام که توی هر کدام از آن جعبه‌ها، یک ربات نوی نو قرار داشت که خیلی خوب بسته‌بندی شده بود. در واقع، آن کشتی باری تا قبل از این که توی طوفان گیر بیفتد، قرار بود صدها ربات را به جایی ببرد، ولی الان فقط پنج تا از آن‌ها باقی مانده بودند. البته باید بگویم چهارتا؛ چون اولین بسته طوری به صخره خورد که ربات داخلش تکه‌تکه شد.

همین اتفاق، برای بسته‌ی بعدی هم افتاد. خورد به صخره و رباتی که داخلش بود، شکست و تکه‌هایش به همه جا پرتاب شد. خلاصه، پاها و بدنه‌ی ربات‌ها از لبه‌ی صخره‌های جزیره آویزان شده بودند. سر یکی از ربات‌ها افتاده بود توی چاله‌ی آبی نزدیک ساحل و پای یکی دیگر، سوار موجی شده بود و برای خودش، این طرف و آن طرف می‌رفت.

بعد، نوبت آخرین بسته بود. از همان راهی آمد که بقیه‌ی بسته‌ها خود را به ساحل رساندند، ولی این یکی به جای خوردن به صخره‌ها، خورد به بقایای چهار ربات قبلی. چیزی نگذشت که موج‌های بعدی، آن را بلند کردند و پرت کردند بیرون آب. بسته، توی هوا اوج گرفت و چرخید و برقی زد و بعد تیلی افتاد روی یکی از صخره‌های بلند. بسته، پاره و مچاله شد، ولی ربات داخلش سالم ماند.





فصل ۲

سمورها

ساحل شمالی جزیره شده بود قبرستان ربات‌ها. قطعه‌های مختلف چهار ربات مُرده یا بهتر بگوییم ازکارافتاده، روی صخره‌ها پخش‌وپلا شده بودند و نور خورشیدِ دِم صبح را منعکس می‌کردند. تلالو نور، توجه بعضی از جانورهای کنجکاو را جلب کرد.



یک گروه سمور دریایی، توی آب‌های کم‌عمق، با کلی سروصدا مشغول بازی بودند که متوجه آن چیزهای درخشان شدند. یک‌دفعه همه خشکشان زد. دماغشان را گرفتند بالا سمت باد، ولی به‌غیر از بوی دریا، چیز دیگری حس نکردند؛ برای همین با احتیاط خزیدند روی صخره‌ها تا از نزدیک ببینند. سمورها یواش‌یواش، به تنه‌ی یکی از ربات‌ها نزدیک شدند. سموری که از همه بزرگ‌تر بود، پنجاه‌اش را دراز کرد و ضربه‌ای به آن جسم سنگین زد و بعد خیلی تند پرید عقب، ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. برای همین جست‌وخیزکنان رفتند سراغ دست ربات. یکی دیگر از سمورهای شجاع، پنجاه‌اش را دراز کرد و آن تنه را قل داد. تنه، روی تخته‌سنگ‌ها جلینگ‌جلینگ قشنگی کرد و سمور، از ذوقش جیغ کشید.

سمورها پراکنده شدند و شروع کردند به بازی کردن با دست و پا و بدن ربات‌ها. ترس بقیه هم تا حدودی ریخت و چیزهایی را که پیدا کرده بودند، به این‌طرف و آن‌طرف پرت کردند. یکی از آن‌ها، سر رباتی را که توی چاله‌ی پرآبی کنار ساحل افتاده بود، پیدا کرد و همه‌ی آن‌ها شیرجه زدند. هرکدام نوبتی، زیر آب قلش می‌دادند.

بعد از آن، چیز دیگری پیدا کردند. یک ربات سالم، جایی مشرف به قبرستان افتاده بود. بسته‌بندی‌اش از بغل، فُر و خراشیده به نظر می‌آمد و بالای آن، یک پارگی سرتاسری بود. سمورها جمع شدند بالای صخره‌ها و رفتند پیش جعبه‌ی بزرگ. چهارتا سرپشمالو، از بالای پارگی سَرک می‌کشیدند و دلشان می‌خواست ببینند چه چیزی توی جعبه است. چیزی که دیدند، یک ربات نوی دیگر بود، ولی این‌یکی با بقیه فرق داشت؛ هنوز تکه‌تکه نشده بود و دوروبرش را فوم‌های اسفنجی مخصوص بسته‌بندی گرفته بود.

سمورها از قسمت پارگی توی جعبه رفتند و فوم را پاره کردند. خیلی نرم و تُرد بود! سمورها، هرکدام دستی به آن می‌زدند و جیرجیر می‌کردند. خرده‌پاره‌های فوم با نسیم دریا، این‌طرف و آن‌طرف پخش و پلا شدند. توی

آن همه هیجان، خیلی اتفاقی پای یکی از آن‌ها خورد به یک کلید خیلی مهم که روی سر ربات داستان ما بود.
کلیک.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا سمورها متوجه شوند توی جعبه خبرهایی شده. بعد از چند لحظه، صدایی شنیدند؛ یک چیزی ویژیژ می‌کرد. همه زل زده بودند و نگاه می‌کردند. بعد، خانم‌ربات قصه‌ی ما چشم‌هایش را باز کرد.

فصل ۳

خانم ربات

مغز کامپیوتری ربات راه افتاد. برنامه‌هایش یکی‌یکی فعال شدند. بعد، همان‌طور که هنوز توی جعبه‌اش بود، شروع کرد به حرف‌زدن.

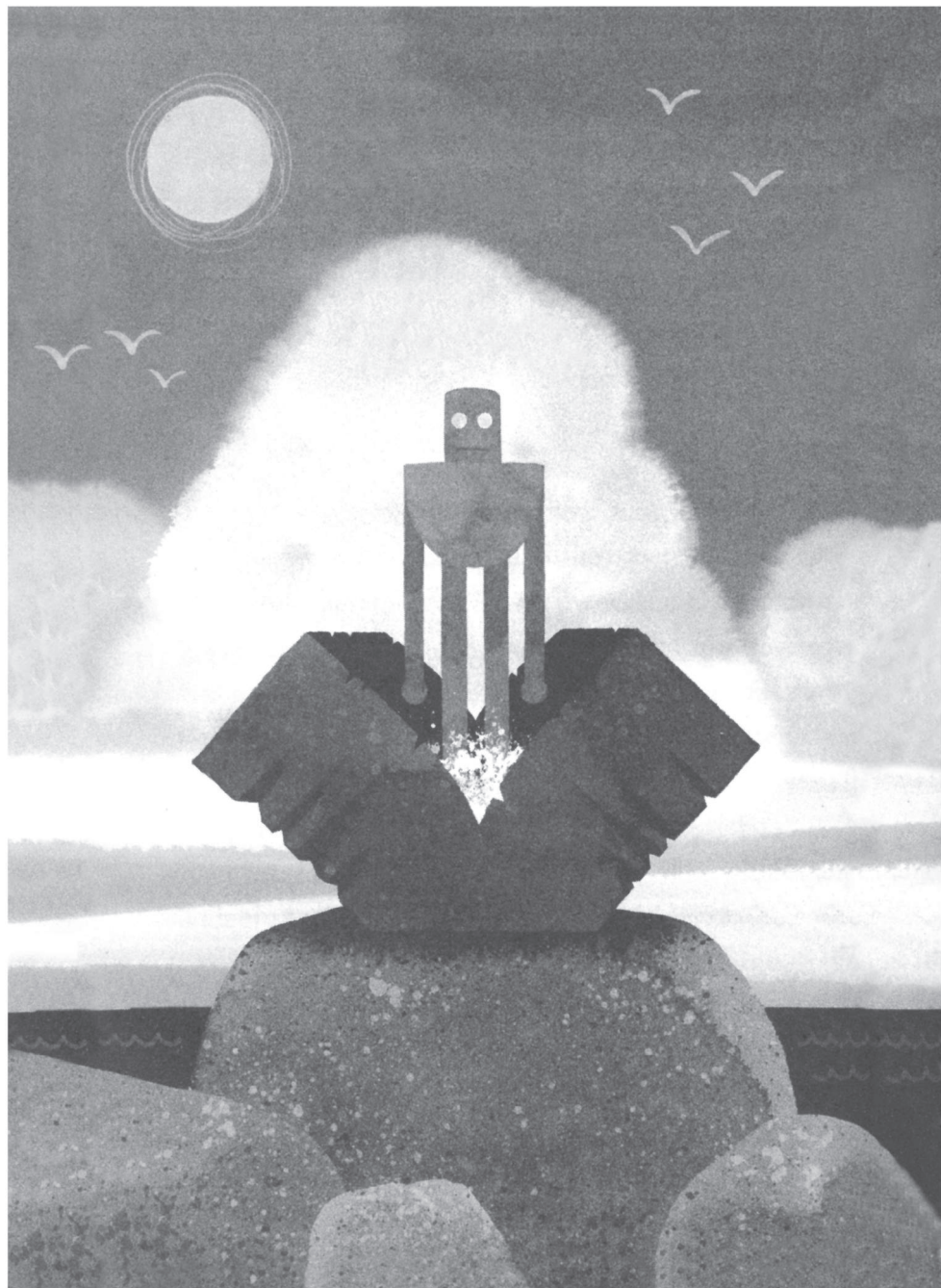
«سلام! من رُزام سری ۷۱۳۴ هستم، ولی می‌توانید رُز صدایم کنید. تا زمانی که سیستم رباتی‌ام فعال می‌شود، می‌توانم درباره‌ی خودم صحبت کنم. وقتی کاملاً فعال بشوم، می‌توانم حرکت کنم، صحبت کنم و یاد بگیرم. خیلی راحت می‌توانید کاری به عهده‌ام بگذارید تا انجامش بدهم. به مرور، برای انجام‌دادن کارها، راه‌های بهتری پیدا می‌کنم و ربات بهتری می‌شوم. هیچ‌وقت توی دست و پای شما نمی‌آیم و ربات مرتبی هستم. از وقتی که برایم گذاشتید، ممنونم. الان کاملاً فعال هستم.»

فصل ۴

به دنیا آمدن ربات

حتماً می‌دانید که ربات‌ها، درک درستی از احساسات ندارند. حداقل آن طوری که حیوان‌ها می‌فهمند، ربات‌ها احساسات را نمی‌فهمند. با این حال، همان‌طور که رُز توی جعبه‌ی درب‌وداغانش نشسته بود، حسی شبیه به کنجکاوی داشت. خیلی کنجکاو بود بداند آن توپ گرم نورانی که به پایین می‌تابد، چیست؛ برای همین مغز کامپیوتری‌اش به کار افتاد و نور را تشخیص داد؛ خورشید بود.

حس کرد بدنش نور خورشید را جذب می‌کند. هر دقیقه که می‌گذشت بیشتر حس می‌کرد سرحال شده است. وقتی باتری‌اش خوبِ خوب پر شد، به اطرافش نگاهی انداخت و متوجه شد توی یک جعبه، بسته‌بندی شده است. رُز خواست دستش را حرکت دهد، ولی فهمید که دست‌هایش را با سیم بسته‌اند. بیشتر زور زد. صدای هوووووووم موتورهای دستش، بلندتر شد و بعد، سیم‌ها کنده شدند. دست‌هایش را بالا برد و جعبه را پاره کرد. درست مثل جوجه‌ای که تخمش را می‌شکند و بیرون می‌آید، رُز هم پا به دنیا گذاشت.



فصل ۵

قبرستان ربات‌ها

سمورها، پشت صخره‌ها قایم شده بودند و هر از گاهی یواشکی و با ترس، سرک می‌کشیدند و هیولای درخشان را که از توی جعبه بیرون می‌آمد، تماشا می‌کردند. هیولا سر چرخاند و به نوار ساحلی خوب نگاه کرد. سرش چرخید و چرخید تا چشمش به سمورها افتاد.

«سلام سمورها! من رُز هستم.»

صدای ربات، برای آن ترسوها خیلی بلند بود. سمور بزرگ جیرجیری کرد و یک‌دفعه، همه‌ی گروه فرار کردند. بدو بدو رفتند پشت قبرستان و پریدند توی اقیانوس و تندتند، خلاف جهت موج‌ها شنا کردند.

رُز، رفتن سمورها را تماشا کرد، ولی چیزهای درخشان و براقی که پراکنده روی ساحل ریخته بودند، نظرش را جلب کرد. چیزهایی که می‌دید، برایش خیلی آشنا بودند. ربات، پای چپش را تاب داد جلو و بعد پای راستش را و به همین سادگی راه رفت. از جعبه‌اش دور شد و رفت آن طرف صخره‌ها و از قبرستان گذشت تا رسید به رباتی که بدنش تکه‌تکه شده بود. خم شد و دید که اسم «رُزام»، روی بدنه‌ی آن کنده‌کاری شده است. متوجه شد که همان کلمه روی تنه‌ی همه‌ی آن‌ها هست، حتی خودش.

به گشتن توی قبرستان ادامه داد، تا این‌که موج کوچکی به سنگ‌ها زد و آن‌ها را شست. رُز ناخودآگاه خودش را عقب کشید و بعد موج بزرگ‌تری چلپ و چلوپ کنان سمتش آمد؛ او هم دوباره خودش را عقب کشید. بعد

موج بزرگی آمد و به صخره زد و همه‌ی قبرستان را قورت داد. آب محکم به سینه‌اش زد و او را نقش زمین کرد. حسگرهایش که از کار افتاده بودند، برای اولین بار یک دفعه فعال شدند. یک لحظه بعد، موج فروکش کرد و رُز درحالی‌که فُر شده بود و آب از سر و رویش می‌چکید، روی زمین و بین همه‌ی آن ربات‌های مُرده دراز کشیده بود.

رُز، غریزه‌ی بقایش را حس می‌کرد؛ منظورم آن بخش از مغز کامپیوتری‌اش است که باعث می‌شد از خطر دوری کند و برای این‌که عملکرد درستی داشته باشد، باید از خودش مراقبت می‌کرد. غریزه‌اش، مدام زیر گوشش می‌گفت که باید از اقیانوس فاصله بگیرد. با احتیاط، از جایش بلند شد و دید کمی بالاتر از آن‌جا، زمینی پوشیده از درخت و چمن و گل است. به نظرش، خیلی باشکوه و امن می‌رسید. حداقل برای ربات قصه‌ی ما، جای امن‌تری به نظر می‌آمد. فقط مشکلی وجود داشت. برای این‌که به آن‌جا برسد، باید از صخره‌ها بالا می‌رفت.

فصل ۶ بالارفتن

دَنگ!

تَّق!

تووق!

بالارفتن از صخره، برای رُز یک‌کم سخت بود. یک جای دیگر از پشتش قر و پهلویش هم زخمی شده بود. خرچنگی تند و تیز از زیر یک تکه چوب، بیرون آمد و نزدیک بود یک جای دیگر ربات را هم قُر کند. خرچنگ، بلافاصله بالا را نگاه کرد و چنگال‌های تیز و بزرگش را نمایش داد. همه به‌غیر از ربات، از چنگال‌های او می‌ترسیدند. رُز، فقط نگاهی به پایین انداخت و خودش را معرفی کرد.

«سلام خرچنگ! من رُز هستم.»

بعد از این‌که هیچ‌کدام راه به جایی نبردند، خرچنگ خیلی با احتیاط عقب‌عقب رفت و رُز دید که چطور خیلی راحت، روی صخره‌ها حرکت می‌کند. با آن طرز ایستادن





و پاهای لغزنده‌اش، می‌توانست از هر صخره‌ای بالا و پایین برود؛ برای همین رُز تصمیم گرفت روش او را امتحان کند. دست‌هایش را باز کرد و هرکدام از آن‌ها را به جایی از تخته‌سنگ گیر داد. یکی از پاهایش را جمع کرد توی شکافِ سنگ و پای دیگرش را گذاشت روی یک لبه‌ی باریک و توانست بالا برود.

اولش، رُز خیلی غیرعادی بالا می‌رفت. یک تکه از سنگ توی دستش خرد شد و برای پیدا کردن جای پای مناسب، کلی به دردسر افتاد، ولی هرچه بالا و بالاتر رفت، قَلَقش را بیشتر یاد گرفت.

مرغ‌های دریایی وقتی دیدند ربات به لانه‌شان نزدیک می‌شود، جیغ کشیدند و زدند به چاک، ولی رُز اصلاً توجهی به آن‌ها نداشت چون همه‌ی حواسش به این بود که به بالای صخره برسد. رفت بالا و بالا و بالاتر و با روش خاصی، از لانه‌ها و لبه‌های صخره و درخت‌های ظریفی که توی شکافِ سنگ‌ها رشد کرده بودند، گذشت. طولی نکشید که ربات قصه‌ی ما، زمین جزیره را زیر پایش حس کرد.